

جانم باش

www.ketab.ir

منیر مهریزی مقدم



انتشارات شادان

تابستان ۱۴۰۳

جانم باش

نویسنده: منیر مهریزی مقدم

ویراستار: مژگان معصومی

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۳۶۱-۱۰-۰

شماره کتابشناسی ملی: ۷۶۰۲۱۱۹

نویست نشر: دهم

زمان نشر: تابستان ۱۴۰۳

شمارگان: ۲۵۰ جلد

قیمت: ۴۳۰,۰۰۰ تومان

پادآوری اخلاقی و حرفه‌ای:

کلیه حقوق ناشی از این اثر متعلق به انتشارات شادان است و هرگونه استفاده مادی، معنوی و غیره (به هر شکل و در هرگونه بستر واقعی یا مجازی) صرفاً با کسب اجازه رسمی از ناشر (نماینده نویسنده) امکانپذیر می‌باشد.

نشر شادان

گروه فرهنگی انتشاراتی



دفتر مرکزی: تهران

اشرفی اصفهانی - بالاتر از نیایش - خیابان دربندی - شماره ۳۵

تلفن ۰۲۰ ۸۸۲۴۱۰۸۱ - ۰۴۴ ۸۰۱۸۸۰

www.shadan.ir

info@shadan.ir



انتشارات شادان
SHADAN.PUB

در اینستاگرام نیز همراهان باشید:

عنوان: جانم باش پدیدآور: منیر مهریزی مقدم

تهران: شادان / ۱۴۰۰ ۴۹۵ صفحه / (رمان ۱۲۷۹)

شابک: ISBN : 978-622-7361-10-0

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیفا.

موضوع: داستانهای فارسی - قرن ۱۴

رده‌بندی کنگره: PIR ۸۲۲۳ رده‌بندی دیویی: ۶۲ / ۳ فا ۸

شماره کتابشناسی ملی: ۷۶۰۲۱۱۹

کیسه‌ای در بسته...

تشبیه زندگی مشترک به یک کیسه در بسته، از اصطلاحات غیر تخصصی روانشناسی و برخی روانشناسان است، فقط سؤال اینجاست که از نظر افراد مختلف این کیسه سر بسته، پُر است یا خالی؟! و اگر پُر است درون آن چیست؟

این تشبیه یک نکته جالب دارد که می‌پرسد از دید شما داخل این بسته سر بسته بنام ازدواج (یا زندگی مشترک به هر شکل) چیست؟

از نظر بسیاری از افراد داخل آن چیزهایی است که از این اشتراک و همراهی انتظار دارند: صمیمیت، محبت، عشق، تأمین مسائل جنسی و عاطفی، آرامش، سامان گرفتن و شاید دهها عنوان دیگر.

احتمالاً اکثریت افراد با همین زاویه، به موضوع نگاه می‌کنند و گمشده‌ها یا کمبودهای فعلی خود را در انبان ازدواج می‌جویند. وقتی هم وارد آن زندگی تازه می‌شوند، درمی‌یابند که این خبرها نیست و در این شرایط و محیط جدید، چیزی سفارشی و از قبل آماده شده برای رسیدن وجود ندارد.

از طرف دیگر برخی نگاه دیگری دارند که تاکید همان اصطلاح روانشناسی هم روی این نگاه است: ازدواج همچون کیسه‌ای تو خالی است که نیازمند پُر کردن توسط دو نفری است که وارد رابطه شده‌اند! کسی که زندگی مشترک را آغاز می‌کند باید همان چیزهایی را که از



ازدواج انتظار دارد در کیسه قرار دهد، یا آنچه را مقدمه به دست آوردن خواسته‌اش هست به زندگی بیفزاید. هیچ چیز عاشقانه و بلند مدتی را در این رابطه نخواهند یافت مگر آن که عشق درون خویش را به آن بیافزاید، درست مثل معامله و بده بستان: چیزی درون کیسه بگذار تا بتوانی چیز دیگری برداری! این یک اجبار و الزام است که برخلاف وسایل خانه که خیلی راحت با پول خریداری می‌شود، باید عشق و محبت، بخشش، گذشت، ستایش از زیبایی و حتی مقدمات لذت عاطفی و جنسی را به زندگی تزریق کرد تا نتیجه دلخواه را از آن گرفت. این دیگر یک بسته آماده و خریدنی نیست!

داستان امروز ما روایت کسی است که تجربیات متفاوتی از زندگی مشترک داشته است: یکبار که با نگاه بسته جامعه طرد می‌شود و دیگر بار با نگاه و خطای خودش، و ناخودآگاه بدون آنکه چیزی در انبان زندگی مشترک بگذارد منتظر برداشت و نتیجه خوب از ازدواجش بوده است.

نویسنده با کندوکاو در برخی از عادات اجتماعی، که گاهی مثل ظلم است و گاهی از سر سوء تفاهم، سعی در انتقال نگاهی نو به مخاطب خود دارد. مخاطبی که با خواندن رمان، دید خود را به زندگی بازتر می‌کند و در تصمیم‌گیری‌های خودش بهتر عمل خواهد کرد. همراهش شوید و از روایت زیبایش لذت ببرید.

بهمن رحیمی

مرداد ماه ۱۴۰۰ - تهران

لعل لعل

به نام خداوند جان و خرد

کزین برتر اندیشه برنگذرد

خداوند نام و خداوند جای

خداوند روزی ده رهنمای

آقای رباطی که با سینی چای به سمتمان آمد به



زحمت خنده‌ام را کنترل کردم، لیوان خودم را

برداشته و تشکر کردم.

مهلا اما اهل به قید و بند کشیدن خودش نبود و ماگ

بزرگ گل‌گلی‌اش را که از سینی آقای رباطی سرایدار

میانسال مدرسه برمی‌داشت با برق نگاهی شیطنت بار

آهسته از او پرسید:

– آقا جان چای آقای عمارلو رو عوض می‌کردی... سرد

شده!

نگاه آقای رباطی به آن سمت کشیده شد و با آن آقای

عمارلو که فارغ و دور از بحث جنجالی آقایان همکار و بابا

عینکی که تانوک بینی تقریباً بزرگ عقابی‌اش پایین آمده

بود، سر به گوشی و لبخند به لب داشت، خندید و گفت:

– تازه دوماده باباجان، سر به سرش نذارین.

مهلا هم نگاهش را از آن سمت جمع کرده و به ظاهر

بی‌خیال شانه بالا انداخت و به حالت قبل پیچ‌پیچ کنان جواب داد:

– نه بابا... چیکارش دارم؟ الهی همیشه خوش باشه و

بخنده، ولی تجربه خلاف اینو ثابت کرده. خدا کنه روزی رو

نبینیم که رد تماس میده.

هما هم لیوان چایش را برداشت و آقای رباطی که هنوز

می‌خندید کمر صاف کرد و گفت:

– الهی هیچ کس از کرده‌اش پشیمون نشه. همه جوونها



خوشبخت بشن.

آمین از روی بدجنسی مهلا کمی بلندتر از پیچ پچه‌هایش بود!
با رفتن آقای رباطی از ظرف کوچک خرمای هما که روی میز گذاشت یکی برداشتم و با خنده به مهلا گفتم:

— تو خجالت نمی‌کشی؟

او هم خرمایی به دهان انداخته و قبل از نوشیدن جای بابی خیالی سر بالا انداخت:
— آقای رباطی از خودمونه و از اون گذشته سرد و گرم چشیده و با تجربه‌ست.
هما گفت:

— همین که می‌فهمه چی میگی خجالت داره...

و با اشاره گوشه چشم به سمت آقای عمارلو اضافه کرد:

— آزار این بدبخت به کی رسیده؟ نه به سیاست کار داره و نه به سردی گرمی و آلودگی هوا. چیکار می‌داری؟
مهلا در حال نوشیدن جای تمام زوم شده‌اش به آقای عمارلو را تنگ کرد و با بدجنسی گفت:

— من که کاریش ندارم.

با نگاهی به همه خندیدم و گفتم:

— تاسر در نیاره چی توی اون گوشی هست که از اول زنگ تفریح تا آخر، سر این بنده خدا رو گرم می‌کنه دست بر نمی‌داره. میگی نه ببین.

همان موقع آقای پهلوان که با صدای بلند از شیطنت یکی از دانش‌آموزان دست گرفته بود و از حمایت بیش از اندازه خانواده‌اش ناراضی بود گفت:

— تو کلاس که یه لحظه نمی‌شینه... خدا به داد دل معلم ورزشش آقای عمارلو برسه. چطور و رجه و رجه‌های این بچه رو تحمل می‌کنه؟ خدایی نکرده اتفاقی هم براش بیفته نمیگن که چقدر شیطونه! همون مادری که دست به پشتش می‌کشه و رفتارش رو تأیید می‌کنه دنبال مقصر می‌گرده که مسئولیت رو بندازن گردنش. اونم واسه اینکه مدرسه غیرانتفاعی ثبت نام کرده و شهریه خداتومنی داده...

خطاب به عمارلوی همچنان درگیر پرسید:

— شما چطور کنترلش می‌کنی؟

با این سؤال نگاه آقایان همکار به سمت آقای عمارلو کشیده شد و با دیدن حالتش که به جای جواب، سر به گوشی در حال پیام دادن برای کنترل خنده لبهایش را به هم می فشرد، صدای شلیک خنده شان بلند شد و او متعجب و پریشان تکانی خورده و سر بالا داد! آقای پهلوان با خنده دستی توی هوا تکان داد و پرسید: - کجایی شاه داماد؟ با ما باش. نهایت دو ساعت دیگه خونه‌ای.

عمارلو خجالت زده خندید و آقای مدنی مدیر مدرسه از پشت میزش همان طور که می خندید رو به آقای پهلوان پرسید:

- حسودیت میشه؟

پهلوان با تأسفی خنده دار سر تکان داد:

- دروغ چرا؟ آره والله.

آقای بهفر که کنار عمارلو نشسته بود لبخند به لب لیوان چای او را از روی میز برداشته، به دستش داد و دستش به شانه اش گذاشت:

- توجه نکن داداش. خوش باش چایی رو هم بخور خستگیت گرفته بشه.

آقای عمارلو که تا گوش هایش از خجالت سرخ شده بود با انگشت عینکش را بالا داد و دستپاچه گفت:

- با یکی از دوستانم بودم.

با توجیهش خنده همکاران ادامه پیدا کرد و ولوم شوخی هایشان که از قرار مردانه شد پایین آمد.

مهلا طوری که به نظر بیاید متوجه علت خنده و شوخی آنها نیستیم و سر به بحث خودمان داریم اشاره کرد سرهایمان را جلو بیاوریم و گفت:

- خدایی منم حسودیم شد. الآن که بماند، اول عروسی مون هم یه بار تلفنی با شوهرم عشقولانه در نکردیم...

گوش تیزش به سمت آقایان همکار بود که هنوز پیچ پیچ کنان سر به سر عمارلو می گذاشتند و با تأسف اضافه کرد:

- یعنی اصلاً وقت نمی کردیم. درس و دانشگاه و کار خونه...

دست مشت کرده اش را جلو دهانش گرفت:

- ای داد... تا ته دل و روده ام می سوزه. حالا چیکار کنم منیرم از حسودی؟!

هما با خنده گفت:

— تو نخش رفتن واسه همینه دیگه.

مهلا هیچ اصراری برای رد حرف هما نکرد:

— پس چی فکر کردی. به قول مادر جانم یک بار دیگه دختر شوم، دانم چطور شوهر کنم!

لیوان خالی جای را روی میز گذاشتم و خندیدم:

— همین جوریش شوهر بیچارهات رو با کل فک و فامیلش روی یه انگشت

می چرخونی، چیکار باید می کردی که نکردی و گیر این بیچاره شدی؟

انگشت اشاره اش را با جدیت تکان داد و گفت:

این عمارلویی که از بچه ها بیشتر دلش زنگ تفریح می خواد و تا برسه به دفتر دو

دفعه به مرز کله یار رفتن می رسه عمارلوی سابقه؟... چیز خورش کرده دختره.

گوشه چشمش را به سمت تیک برداشت و ادامه داد:

— باید بفهمم اون چیز چی

با خنده و تعجب پرسیدم:

— چه خوابی براش دیدی؟

همان موقع عمارلو برای گریز از دست همکارها بلند کن نبودند به بهانه

دستشویی رفتن با خنده عذرخواهی کرده و از دفتر بیرون رفت و در کمال تعجب

گوشی را روی میز گذاشت! برقی در نگاه شیطان مهلا درخشید و با نگاهی به ساعت گفت:

— وقت زنگ کلاس.

نگران و متعجب پرسیدم:

— می خوای چیکار کنی؟

سؤالم تمام نشده آقای ستوده ناظم مدرسه زنگ را زد. آقای مدنی پشت سر

عمارلو از دفتر بیرون رفت، آقایان همکار که برخاستند لبخندی خبیثانه روی لب

مهلا نشست و آرام گفت:

— یه کمی لفتش بدید.

هما وحشت زده دست تکان داد:

— می خوای چیکار کنی؟ من شریک جرمش نمیشم، گفته باشم.